

# آثار منتخبین بخش ادبی

## بخش ادبی / داستان کودک

### سهیلاره انجام

### استان خوزستان

### رتبه اول

#### عنوان: ستاره‌ها

خورشید آرام آرام بالا آمد و نور طلایش را روی نخل‌ها پخش کرد، گنبدطلایی و طلایی توی نور صبحگاهی می‌درخشید. لک‌لک آرام سرش را از روی بال‌هایش بلند کرد و به گنبدطلایی چشم دوخت. کبوترها دور گنبدطلایی جمع شده بودند و آواز می‌خواندند و با سر و صدای آن‌ها، همه از خواب بیدار شدند. نور خورشید از لابلای شاخ و برگ‌های نخل‌ها به نرمی خودش را عبور می‌داد. لک‌لک بال‌هایش را بهم زد، جوجه لک‌لک از زیر شکم لک‌لک سرش را بیرون آورد. چشم‌هایش طاقت نور را نداشت، چشم‌هایش را بست. لک‌لک پرواز کرد و روی نخل بلندی نشست، جوجه لک‌لک دوباره چشم‌هایش را باز کرد و آرام گفت: «سلام» لک‌لک لبخندی زد و گفت: «سلام، عزیزم.»

بعد پرواز کرد و توی آسمان اوج گرفت. جوجه لک‌لک بال‌هایش را تکان داد و سرش را از توی لانه‌اش بیرون کشید و اطرافش را نگاه کرد. خورشید بالا آمده بود و اطراف گنبدطلایی داشت شلوغ می‌شد. بچه‌ها توی نخلستان بازی می‌کردند و سروصدایشان بلند شده بود. لک‌لک توی آسمان پرواز کرد و دور شد. جوجه لک‌لک دوباره بال‌بال زد، تازه یاد گرفته بود که پرواز کند و زود خسته می‌شد. یک‌دفعه زمین لرزید و صداهای وحشتناکی بلند شد. جوجه لک‌لک ترسید و خودش را توی لانه‌اش انداخت و قایم شد. دوباره سروصداها بلند شد، درخت‌ها لرزیدند، جوجه لک‌لک آرام سرش را بیرون آورد، مردم همه فرار می‌کردند و فریاد می‌زدند. درخت‌ها شکسته شده بودند و می‌سوختند. جوجه لک‌لک ترسید و گریه‌اش گرفت. لک‌لک هنوز نیامده بود، جوجه لک‌لک به آسمان نگاه کرد، اما خبری از لک‌لک نبود. کم‌کم صدای گریه‌اش بلند شد. گلوله‌های

آتشین از آسمان می‌بارید و خانه‌ها یکی‌یکی خراب می‌شدند و آدم‌ها روی زمین می‌افتادند... درخت شکست و افتاد، جوجه لک‌لک هم از توی لانه‌اش پرت شد، تمام هوا را دود گرفته بود و درخت‌ها داشتند می‌سوختند. اطراف گنبد طلایی را دود سیاهی گرفته بود، جوجه لک‌لک پدرش را صدا کرد، اما از لک‌لک خبری نبود، همه جا سیاه شده بود. جوجه لک‌لک بلند شد و بال‌بال زد، کم‌کم از روی زمین بلند شد و توی آسمان رفت. از بالا می‌توانست همه جا ببیند، خانه‌ها خراب شده بودند و مردم سراسیمه توی جاده می‌دویدند. جوجه لک‌لک دوباره پدرش را صدا زد، اما از لک‌لک باز هم خبری نبود. جوجه لک‌لک خسته شد، پایین آمد و روی درختی نشست. لک‌لک همسایه را دید که، گوشه‌ای افتاده است و از بدنش خون می‌آید. ترسید، جلوتر رفت. لک‌لک همسایه تا جوجه لک‌لک را دید گفت: «تو این جا چه کار می‌کنی؟»

جوجه لک‌لک گفت: «دنبال پدرم می‌گردم.»

لک‌لک همسایه ساکت شد و بعد با بالش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «پدرت پرواز کرده و به جای دوری رفته است، خیلی دور، توی آسمان‌ها»

جوجه لک‌لک گفت: «پس چرا تنهایی رفت؟»

لک‌لک همسایه گفت: «آن جا خیلی دور است و تو طاقت پرواز تا آن جا را نداری.»

جوجه لک‌لک گفت: «پدرم کجای آسمان رفته است؟»

لک‌لک همسایه جواب داد: «آن بالا بالاها، توی آسمان»

جوجه لک‌لک پرسید: «حالا من باید چکار بکنم؟»

لک‌لک همسایه گفت: «این جا دیگر برای زندگی خوب نیست، آدم‌های غریبه‌ای آمده‌اند و همه چیز را خراب کرده‌اند، تو باید از این جا بروی.»

جوجه لک‌لک پرسید: «کجا بروم؟»

لک‌لک همسایه گفت: «باید از دشت‌ها و کوه‌ها بگذری و جای خیلی دوری بروی تا دست آدم‌های غریبه به تو نرسد. خیلی دور...»

لک‌لک همسایه چشم‌هایش را بست، ساکت شد و دیگر هیچ چیزی نگفت. جوجه لک‌لک دلش گرفت، احساس کرد خیلی تنها شده است. ...

## آمنه ابراهیمی گورانی

### استان هرمزگان

### رتبه دوم

#### عنوان: کسی جزیره من را ندیده؟

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود. دختر کوچولویی بود به اسم پری. پری کوچولو دامن چین چین داشت و پاچه‌ی شلوار زری. پری کوچولو در شهر پری‌ها زندگی می‌کرد. شهر پری‌ها پشت کوه‌های جزیره قشم بود. یک روز که حوصله‌اش سر رفته بود، تصمیم گرفت در جزیره گردش کند. رفت و رفت تا رسید لب دریا و همانجا نشست، که یکهو یک جزیره کوچولو وسط دریا دید.

پری کوچولو با پاهای کوچولوش از روی آب‌های دریا گذشت و رفت روی جزیره. دید هیچ کس آنجا نیست و دور و برش دریاست. خوشحال و شاد شد. بالا و پایین پرید. دور خودش چرخید و چرخید و گفت: این جزیره مال منه! به خودش گفت: باید بروم و به بقیه بچه‌های شهر پری‌ها بگویم که من یک جزیره دارم. یک جزیره کوچولو دارم. پری کوچولو دوید و دوید تا به پشت کوه‌ها رسید و هوار زد: آهای بچه‌ها! من یک جزیره دارم.

همه بچه‌های شهر پری‌ها همراه پری کوچولو رفتند لب دریا؛ اما جزیره نبود! بچه پری‌ها گفتند: کو؟! کجاست؟! پری کوچولو! جزیره تو کجاست؟! پری کوچولو با ناراحتی گفت: اول بود؛ اما حالا نیست! بچه پری‌ها رفتند و پری کوچولو غمگین شد. فکر کرد و فکر کرد، به خودش گفت: من باید جزیره‌ام را پیدا کنم. باید همین دور و برها باشد.

پری کوچولو دوید و دوید تا رسید به یک حلزون و گفت: آقا حلزون! تو جزیره من را ندیدی؟

آقا حلزون گفت: نه! نه! من ندیدم!

پری کوچولو باز هم دوید و دوید تا رسید به یک صدف و گفت: خانم صدف! تو جزیره من را ندیدی؟

خانم صدف گفت: نه! نه! من ندیدم!

پری کوچولو داد زد: آهای کسی جزیره من را ندیده؟

کسی جواب نداد. پری کوچولو خسته شد و روی زمین نشست و های های گریه کرد و گریه کرد.

تا اینکه خرچنگی صدایش را شنید و بدوید و آمد پیشش و گفت: پری کوچولو چرا گریه می کنی؟

پری کوچولو دستش را به طرف دریا دراز کرد و گفت: من توی دریا یک جزیره داشتم؛ اما حالا نیست!

خرچنگ لحظه ای با خودش فکر کرد و بعد گفت: جزیره ات قایم شده! اگر صبر کنی، خودش پیدا می شود!

پری کوچولو صبر کرد و صبر کرد. یواش یواش! آروم آروم! آب دریا رفت پایین و جزیره پیدا شد.

پری کوچولو خوشحال شد، بالا پرید و پایین پرید، دور خودش چرخید و چرخید و گفت: آخجون! آخجون! جزیره من پیدا شد.

خرچنگ خندید و گفت: این جزیره نازه؛ ناز می کنه میره پایین، ناز می کنه؛ میاد بالا ناز می کنه.

پری کوچولو دوید و رفت روی جزیره و با خوشحالی گفت: جزیره ناز من! جزیره ناز من! همان موقع بچه پری ها که داشتند همان اطراف بازی می کردند، صدای پری کوچولو را شنیدند و خوشحال شدند و آمدند روی جزیره ناز و همراه پری کوچولو مشغول بازی شدند.

## مرضیه جهانگیری

### استان اصفهان

### رتبه سوم

#### عنوان: هر مشکلی راه حلی دارد.

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود. در یک جنگل سرسبز و زیبا، حیوانات بسیاری در کنار هم زندگی می کردند. از مار و پلنگ گرفته تا موش و خرگوش. حیوانات این جنگل، برعکس جنگل های دیگر، سعی می کردند با هم مهربان باشند و باعث آزار یکدیگر نشوند.

مثلا آقای شیر با اینکه می دانست تنها پسرش، حساسی هوس کباب آهو کرده اما به روی مبارکش نمی آورد که مبادا آهو خانم از غم کباب شدن فرزندش غمگین و غصه دار شود. به همین دلیل برای شکار کردن به بیشه ها و جنگل های دورتر می رفت و حیوانات غریبه را شکار می کرد. حیوانات دیگر هم بنا بر موقعیتی که در آن قرار می گرفتند سعی می کردند به یکدیگر کمک کنند.

حتما شما فکر کرده اید که داستان ما درباره سلطان جنگل است؟ نه! اینطور نیست. باید به شما بگویم که توی کتاب های قصه پر از داستان های مربوط به شیر و شکار است اما داستان من ماجرای آقای کلاغ است.

چی؟ داستانش را قبلا شنیده اید؟ محال است! این داستان را اولین بار است که می خواهم تعریف کنم و مطمئنم که هیچ کدام از شما تا به حال این ماجرا را نشنیده اید. در گوشه ای از جنگلی که ماجرای دوستی حیواناتش را برایتان تعریف کردم، درخت چنار بلندی بود که ...

چی؟ تا حالا درخت چنار ندیده اید؟ چنار درختی است با برگ های پنجه ای شکل ... نمی دانید پنجه ای شکل یعنی چه؟

داشتم می‌گفتم: درخت چنار بلندی بود که کلاغی روی یکی از شاخه‌های آن زندگی می‌کرد. آقا کلاغه با اینکه زیاد جوان نبود اما زن و بچه‌ای نداشت.

چرا؟ چون خیلی بد صدا بود و البته یک مشکل دیگر هم وجود داشت، او به جای اینکه بگوید قار قار می‌گفت: خارخار ...

جوجه تیغی کوچکی که خارخاری نام داشت و تازه به جنگل آمده بود و با صدای آقا کلاغه آشنا نبود هر بار که صدای او را می‌شنید از خانه بیرون می‌آمد و می‌گفت: «بله آقا کلاغه! چی شده؟ با من کاری داشتید؟»

آقا کلاغه با تعجب خارخاری را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «من؟ نه! کاری با تو ندارم.»

خارخاری می‌گفت: «شما الان من را صدا کردید، گفتید خارخار. مادر بزرگم هم من را اینجوری صدا می‌زند و به جای خارخاری به من می‌گوید: خارخار.»

آقا کلاغه قیافه‌ی حق به جانبی به خود می‌گرفت و می‌گفت: «من نگفتم خار خار. من گفتم: خار خار.»

آقا کلاغه خیال می‌کرد می‌گوید "قار قار" و همین باعث می‌شد جوجه تیغی از تعجب دهانش باز بماند.

یک روز آقا کلاغه که از تنهایی خسته و کلافه شده بود و به خاطر اینکه توی جنگل به کلاغ بدصدا معروف شده خیلی ناراحت بود، آمد کنار رودخانه و عکس خودش را توی آب دید و شروع کرد به حرف زدن:

«خدایا! چرا من به جای خار خار می‌گویم خار خار؟!» و بعد با صدای بلند زد زیر گریه، حالا گریه نکن و کی گریه کن ...

## بخش ادبی / داستان نوجوان

حامد طالبیان

استان مازندران

رتبه اول

### عنوان: کفش‌های عزیز

نشسته بودند روی یکی از همین سطل‌های آشغال شهرداری و با چشم‌های نامرئی‌شان زل زده بودند به من. خب، فقط به من که نه، به همه، به همه آدم‌هایی که تندتند از آن‌جا رد می‌شدند؛ ولی انگار هیچ‌کس حواسش به آن‌ها نبود. همه مردم کار و زندگی داشتند، شب بود و دیرشان شده بود. مثل من که بیکار نبودند. خب، من هم بیکار نبودم. آمده بودم دفترِ دوخط برای مشق انگلیسی بخرم؛ اما وقتی برای خرید بیرون آمدم، کم‌کم به یکی دو خیابان بالاتر آمدم، تا نگاهی به کفش‌های ورزشی بیاندازم، نه برای خریدن، همین‌طوری، فقط برای نگاه کردن.

اما جلوی آن‌همه مغازه کفش‌فروشی، یک جفت کفش خوشگل و سفید، نشسته بودند روی سطل آشغال و مثل تابلوی مغازه‌ها می‌چشمک می‌زدند. هی دل‌دل می‌کردم که برشان دارم یا نه. بالاخره دل را به دریا زدم و آرام رفتم جلو؛ اما ناگهان تپش قلب گرفتم. به خودم گفتم: «چه مرگت شده؟ مگه می‌خواهی دزدی کنی؟»

ایستادم، بعد گفتم: «دزدی نمی‌خوای بکنی؛ اما آگه صاحبشون سر برسه و مچت رو بگیره چی؟»

دوباره گفتم: «مچ‌گیری نداره. آگه اون‌ها رو می‌خواست که توی آشغال‌ها نمی‌انداخت.»

توی همین چه‌کنم چه‌کنم‌ها بودم که دیدم یک مرد قوزی با بارانی رنگ‌ورو رفته قهوه‌ای، لنگ‌لنگان به طرف سطل زباله رفت و چیزی را که گمان کنم کاغذ ساندویچ بود، انداخت روی آشغال‌ها، درست کنار کفش‌ها. کفش‌ها را ندیدم، اما کمی مکث کرد و بلافاصله برگشت و نگاه خریدارانه‌ای به آن‌ها انداخت. انگار دودل بود که آن‌ها را بردارد



یا نه! اما برداشت. نگاهی به اطراف انداخت. دستش را چپاند توی جیب‌هایش. شلوغی  
عرض پیاده‌رو را برید و آمد پشت ویتترین مغازه کفش فروشی ایستاد.

فکر کردم اگر بیشتر از این معطل کنم، کفش‌ها صاحب پیدا می‌کنند و سر من، بی‌کلاه  
می‌ماند! این بود که توی دلم تا سه شمردم و تند و چکشی رفتم و کفش‌ها را برداشتم.  
بی‌آنکه به کسی یا چیزی نگاه کنم، سرم را انداختم پایین و مثل برق از آن‌جا دور شدم،  
مثل گربه‌ای که تکه گوشتی به دندان گرفته از لابه‌لای آدم‌ها زیگزراگ می‌رفتم و از لقمه‌ای  
که به چنگ آورده بودم خوشحال بودم. خدا خدا می‌کردم که اندازه‌ام باشند؛ هر چند اگر  
اندازه هم نمی‌شد مهم نبود؛ می‌دادم بابا بپوشد. کفش او هم حسابی اسقاطی و پاره‌پوره  
بود. من و بابا که این حرف‌ها را نداشتیم. توی دلم گفتم: «خوش به حال آن کسی که این  
قدر وضعش کوکه که پیش از این که دل و روده کفش‌هاش بیرون بریزه، یک جفت کفش  
نو می‌خره.»

بعد فکر کردم: «شاید اون قدر واسه صاحبش تنگ بوده‌اند که عطاشون رو به لقاشون  
بخشیده و از خیرشون گذشته.»

از خیابان شلوغ جدا شدم و پیچیدم توی اولین کوچه. کوچه تاریک بود و یک طرفش  
سرتاسر ماشین ایستاده بود. هنوز بیست قدم نرفته بودم که پشت سرم صدای پایی شنیدم؛  
یک نفر با قدم‌های سبک می‌دوید. به خودم دل‌داری دادم که دنبال من نیست و بدون  
این که نگاه کنم قدم‌هایم را تند کردم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد و یک‌مرتبه یک نفر  
از پشت یقه کتم را چنگ زد: «حالا دیگه لقمه ما رو کش می‌ری زرنگ؟!»

کفش‌ها را به سینه‌ام فشار دادم و گفتم: «ل... لقمه چیه، ع... عوضی گرفتی، یقه‌ام را  
ول کن» گام‌هایش دو برابر من بود و هی‌کلش لاغر و استخوانی، عین نردبان دزدها. تنها  
نبود. رفیقش از راه رسید. رفیقش از من کوتاه‌تر بود و درحالی که نفس‌نفس می‌زد دستش  
را زیر چانه‌ام گذاشت و توی روشنایی کم‌جانی که از پنجره‌ای می‌تابید صورتم را برانداز  
کرد: «قیافه رو، عینهو گچ رو دیفال؛ معلومه مال این طرفا نیست.»  
هنوز یقه‌ام توی مشت پسر درازه بود. گفت: «بین جوجه! این خیابان و آشغال پاشغال‌هاش  
صاحب داره. فهمیدی یا شیرفهمت کنم؟» ...

## زهرا فیروزه استان خراسان شمالی رتبه دوّم

### عنوان: تنهایی

اوم او ... م ... او..... م.....

این‌ها صداهای عجیب و غریب من بود موقع بازی‌های رایانه‌ای، از خواب که بیدار شدم صبحانه نخورده رفتم سروقت رایانه ام، مادرم داشت خونه رو با جارو دستی جارو می‌کرد. صداش رو می‌شنیدم که می‌گفت: «عزیزم این بازی‌ها بداخلاقت کرده، خشن شدی، یک بار هم کتاب‌های قصه بخون، شنگول و منگول، کدو قل قل زن و...» دیگه بقیه صحبت‌های مادرم رو نشنیدم. آخه گیم‌اور شدم، این قدر عصبانی شدم که کوبیدم روی رایانه و بعدش رو نگم... عین جن زده‌ها دویدم سمت مادرم و ماجرای خراب شدن رایانه‌ام رو بهش گفتم مادرم با جارو کوبید به کمرم، افتادم روی زمین، غرغر کنان با خودش زمزمه می‌کرد: «حالا جواب بابات رو چی بدم؟» عین لبوی قرمز دنبال روسری بود که دست‌های منو ببندد، آخه سابقه من در شلوغی و خراب کاری می‌تونست در گینس ثبت بشه.

مادرم با یک تشت پلاستیکی، وایتکس و تایید آمد رو به روی من نشست تا هم مواظب من باشه که دست گل دیگه‌ای رو به آب ندم و هم لباس‌ها رو بشوره. آخه پدرم آنقدر درآمد نداشت که برامون لباسشویی و جارو برقی بگیره. رایانه رو هم عمه‌ام برام خریده بود.

عین بز مادرمو نگاه می‌کردم. چقدر سختی می‌کشه، سرم را تکون دادم ولی سریع فراموش کردم، یک بسته آدامس رو که کنارم بود برداشتم و همه را توی دهنم ریختم و بعد آدامس جویده شده را مثل طناب می‌کشیدم و سرم رو به طرف آدامس می‌بردم و صدای خوشحال کننده‌ای از خودم در می‌آوردم. مادرم با عصبانیت به من نگاه کرد. دیگه خسته شده بودم کف پام را نگاه کردم جورابم یک سوراخ کوچیک داشت که با انگشت

اون رو بزرگتر و مثل جگر زلیخا تکه تکه کردم. آدامس مو از دهان در آوردم و عین قَثیر روی دست‌هام پهنش کردم و چسباندمش جای پارگی‌های جورابم.

هاها،ها،هه،هه، چه کیفی می‌داد مادرم عین دیگ بخار واتسون ازش بخار در میومد. یه دفعه منو دید و عین مادر مرده‌ها به صورتش خنج زد، جیغ کشید و گریه کرد و هی به سرش می‌کوبید صداش آدمو یاد صوراسرافیل می‌انداخت دائم خدا را صدا می‌زد حتماً به خدا اعتراض می‌کرد که از آفرینش من چه هدفی داشته؟

من انگار نه انگار اتفاقی افتاده، هاها،هه،هه،هه،

همش می‌خندیدم که صدای درخونه اومد، مادرم هم‌چنان غرغر می‌کرد و هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم در که رسیدم پرسیدم کیه؟ پدرم بود با مهربانی جوابم را داد و گفت: «عسلم در را وا کن!» حالا نوبت سر به سر گذاشتن پدرم بود. خواستم خودمو لوس کنم، انگشت‌مو تو دماغم که به قول مادرم اندازه یک غار گشاد بود فرو کردم و با زبان کودکانه گفتم: اده تو پدلمی، بخون شعر شنگول منگولو.

پدر زجر کشیده‌ام با مهربانی بهم فهموند که مثل خرس بزرگ شده‌ام و باید درست صحبت کنم بعد شعر شنگول و منگول را برام بخوند:

شنگول من / منگول من / حبه انگور من      منم منم مادرتون

شیر و سبزی آوردم براتون      در را وا کن

من با قیافه حق به جانب به پدرم گفتم: شنگول و منگول که نداریم!! چون فرزند کمتر زندگی بدتر، هوم، تو گرگی،

من بخورم شیر و علف      چاق بشم چله بشم تو منو بخوری،

خیلی زرنگی، اگه راست میگی نشان بده دست و صورتت رو. با حالت مسخره‌گری دست و صورتش را نگاه کردم و گفتم اوه، دست‌ها و صورت مادر من سفیده، این‌ها مثل قیر سیاه‌اند، تو احتمالاً از نژاد گرگ‌های آفریقایی هستی. پدرم با عصبانیت و خستگی گفت: «خودت می‌دونی که من مکانیکم بخاطر همین که دست‌ها و صورت‌م سیاه است...»

عنوان: دروازه زمان

باز هم مثل بیشتر روزها دیر رسیدم به مدرسه، با خودم گفتم: «ناصری، این دفعه مدیر بابات رو احضار می‌کنه.» یواشکی، که جلب توجه نکنم خزیدم ته صف صبحگاه. ظاهراً آخرای سخنرانی مدیر بود. نمی‌دونم چطوری از بین اون همه دانش آموز، ردّم را زد و نگاه تلخی به من کرد. سرم را پایین انداختم. مدیر بدون اینکه صحبت‌هایش را قطع کند ادامه داد: بچه‌ها! یک نفر از همکلاسی‌های شما به اسم علی خزاعی چیزی اختراع کرده به نام «دروازه زمان». گذاشته‌ایم توی آزمایشگاه، تا سر فرصت تست کنیم.

دربازه یا در بازه یا دروازه یا هر چی که هست، به هر حال نفهمیدم. فقط «زمان» را فهمیدم.

بگذریم؛ زنگ بعد که رفتم آب بخورم، نزدیک آزمایشگاه که رسیدم، صدایی از درون جعبه حلزون‌های احمدی نظرم را جلب کرد. جلو رفتم تا به جعبه حلزون‌ها برسم. چشم‌تان روز بد نبیند! من بدبخت از این دروازه گذشتم. یک دفعه خودم را وسط زمین‌های کشاورزی دیدم. برگشتم که بیرون بیایم؛ اما مدرسه انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. به امید پیدا کردن یک مسیر بازگشت، راه افتادم. توی جاده‌ای خاکی، چند کشاورز دیدم. یکی از آن‌ها به من گفت: «پسر پادشاهی؟». خندیدم و گفتم: «آره!»

فوراً پا به فرار گذاشت. نگاهی به خودم انداختم و با خودم گفتم: «من دیوانه شدم، یا او دیوانه بود؟». توی همین افکار داشتم می‌رفتم، ناگهان به پیرمردی برخورد کردم که داشت از طرف مقابل می‌آمد. سلام کردم. با تعجب جواب داد. بعد پرسید: «تو کی هستی؟»

گفتم: «معلومه پسر پادشاهم دیگه!»

خندید و گفت: «خدا شفا بده! بیا بیا تا برسونمت به خونواده‌ت.»

گفتم: «مگه خونواده‌ام رو می‌شناسی؟»

- آره! این دور و بر، فقط یه خونواده خل و چل وجود داره. حتما دختر اونایی.»

گفتم: «چی؟ دختر؟ به خدا، من پسر.»

گفت: «آره! تو گفتی، منم باور کردم. آخه پسر که این قدر لباساش تمیز و مرتب نمیشه.»  
افتادم به گریه. گفتم به خدا من پسر. پیرمرد گفت: «عیب نداره.» بعد یک مشت خاک  
به لباس‌ها و سر و رویم ریخت و گفت: «خب! حال شدی پسر.»

با هم راه افتادیم. توی راه کلی درباره مکان و زمان از پیرمرد پرسیدم. از صحبت‌هایش  
چیزی نفهمیدم. اشتران کوه همین شکلی بود که الان هست. فقط پر برف تر بود؛ اما از  
شهر از نا خبری نبود. توی راه عده‌ای اسب‌سوار به سمت ما تاختند. پیرمرد گفت: «بچه جون!  
حرف نزن! احتمالاً سواران پادشاهند.»

گفتم: «خدا رو شکر.»

گفت: «خدا رو شکر که سربازان پادشاه دارن میان؟ بدبخت. الان بیچاره مون می‌کنند.»  
گفتم: «نه! خدا را شکر که از دختر جون به بچه جون رسیدم. حواست بود به من بچه جون  
گفتی! شاید در ادامه قانع بشی و بهم بگی پسر جون.»  
پیرمرد گفت: «خدا شفات بده روله!»

سوارها رسیدند. ظاهراً پادشاه هم همراهشون بود.

پیشاهنگ اسب سوارها فریاد زد: «ای ابلهان! مگر نمی‌بینید چه کسی رد می‌شود؟ زانو بزیند  
و احترام کنید.»

ما زود کمر خم کردیم و احترام گذاشتیم. پادشاه که به ما رسید، گفت: «ای پیری کثیف!  
حالم را به هم زدی. چرا به گرمابه نمی‌روی. بگو بینم اصلاً می‌دانی گرمابه چیست؟»  
پیرمرد گفت: «سرورم ما رعیت زادگان دو بار در عمرمان به گرمابه می‌رویم.»

پادشاه گفت: «خیلی خب! باز هم بهتر از هیچی است. پس رعایای ما نیز به گرمابه می‌روند.  
بگو بارک‌الله! از گرمابه‌ها و خزینه‌هایی که برای رعیت‌هایمان ساخته‌ایم. بگو!»

پیرمرد گفت: سرورم! ما دوبار در عمرمان بدن‌مان را می‌شوئیم، یک بار که به دنیا می‌آییم  
ما را می‌شوئند و یک بار که می‌میریم غسلمان می‌دهند.»

پادشاه گفت: «چه رعیت کثیف و بدزبانی داریم!» ...

## بخش ادبی / داستان بزرگسال

سیده اکرم شاروبند آزاد

استان بوشهر

رتبه اول

### عنوان: کابوس در نخلستان

شروع داستان با روایت پسری شروع می‌شود که با چند نفر در حال دویدن و فرار هستند به جایی که خودشان هم نمی‌دانند. صدایی در گوشش می‌پیچد:

بی آبرو شدیم ...

و بازپسر یادش می‌آید که در حیاط خانه مشغول تماشای باغچه بوده ... و خوشحال از اینکه دیگر از پرواز جت‌های جنگی و صدای تیراندازی‌های بی‌امان خبری نیست. نگاهش توی حیاط دور می‌خورد. داشت آرامش را عمیقاً احساس می‌کرد. که صدای گوش‌خراش هواپیما آرامشش را برهم می‌زند. در همین لحظه یونس پسر همسایه از پشت دیوار بالا می‌آید و می‌گوید مادرش ترسیده و دیگر طاقت ماندن ندارد. گفته باید از آن‌جا بروند چون تقریباً همه مردم از شهر رفته‌اند و آن‌ها مانده‌اند. همین‌طور که با یونس حرف می‌زند، مادر بزرگش هراسان از اتاق بیرون می‌آید و می‌گوید: نیامده هنوز؟ منتظر جواب نمی‌ماند، داس را از تنه نخل بر می‌دارد و دست پسرک را می‌گیرد و به طرف نخلستان می‌دوند. سکوت دوباره همه جا برقرار شده. با هم شروع می‌کنند به صدا زدن طوبی خواهرش که گاو را برای خوردن علف به نخلستان برده. هیچ‌کس آن‌جا نیست نه طوبی و نه گاو‌شان. دوباره صدای تیراندازی می‌آید و آن‌ها به خانه برمی‌گردند بدون پیدا کردن گم‌شده‌هایشان. مادر بزرگ از پسرک می‌خواهد که اگر کسی پرسید بگویند او را قبلاً فرستاده‌اند. در همین لحظه دو نفر از رزمندگان وارد خانه می‌شوند و از آن‌ها می‌خواهند همراه آن‌ها شهر را ترک کنند چون عراقی‌ها وارد شهر شده‌اند. و مادر بزرگ نمی‌خواهد برود ولی رزمندگان آن‌ها را مجبور می‌کنند. تا همراه یونس و مادر و خواهرش از شهر بروند از شهر که بیرون می‌روند، آن‌ها جلوتر هستند و رزمنده‌ها

پشت سرشان هستند تا از تیراندازی احتمالی از آنها دفاع کنند. در لحظه آخر صدای مهبیبی می شنود برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند. دو رزمنده را می بیند یکی افتاده و دیگری رویش خم شده. شهر پشت سرشان داشت می سوخت. و آنها می دویدند بی آنکه بدانند کجا می روند.

## فریبا مرادی استان اصفهان رتبهٔ دوّم

### عنوان: شراب طهور

«من از قیافه اون مرد وحشی می ترسم، هر وقت می بینمش دلم آشوب میشه. اون بود که تاجرهای قند رو به چوب بست. اون بود که به مشروطه خواهها حمله کرد و اون طلبه سید رو کشت. حتی حرمت حرم شاه عبدالعظیم رو نگه نداشت. میگن شاه برای تأسیس عدالتخونه حکم داده. اما عین الدوله است که طفره میره. لعنتی انگار از سیبیل هاش خون می چکه، تو یه چشمش عقرب جرار لونه کرده و تو اون یکی مار غاشیه کار گذاشته و مردم رو با نگاهش می کشه، عین همین زن حاج میرزا حسین خان لوف که تا عین الدوله رو تو کوچه دید از ترس بارشو به زمین ول کرد. یه دفع دیدیم همه جا پر خون شده، قابله اومد و گفت سقط کرده... لعنتی انگار پیه سیاه گرگ به تنش مالیده که اینقدر نفرت انگیزه!».

طهورا همان طور که قبای ماهوتم را می دوخت، یک بند از نگرانی هایش از صدراعظم حرف می زد. رنگ صورتش مهتابی شده بود... انگار تب داشت.

«عین الدوله به هرچی نابدترشه خندیده! اون سیبیل هاش برای من فرقی با دم سگ خانی آباد نداره. مردک قرمدننگ سرداری الماس و جبه شمسه مرصع می پوشه که از هیبت اجنه های گرمابه ری دریاد و آدمی زاد جلوه کنه. می دونه اگر اون شرابه مرواریدهای دولت مردی رو از سر دوشش برداره، خرک چی های گردنه امامزاده داوود هم به شاگردی قبولش نمی کنند چه برسه به صدراعظمی دربار!».

چشمان طهورا از حیرت و وحشت گرد شد: «خدا مرگم بده حیدر! شنیده بودم که تا میری قهوه خونه تبرزین میذارن رو زانوت، تو هم معرکه می گیری و از این حرفها میزنی. اگر بیان سراغت چی؟ نکنه فکر کردی با قمه و شوشکهٔ چهل تا نوجه چهل قسم می تونی



حریف توپ و تپانچه فراش‌های حکومتی بشی؟ حالا که مشروطه داره پیروز میشه بهونه نده دست عین‌الدوله... می‌ترسم روزی که بچه‌مون به دنیا میاد لَچکِ سیاه سرَم باشه...»

«د... خط میونِ حرف بیار زن! تو خشت نیفتاده کسی که بتونه حریف داش حیدر پامناری بشه... یادت باشه ما یه دفعه تو جریان توتون و تنباکو پشت این جماعت رو به خاک مالیدیم. پناه این مردم بعد از آسید بهبهانی و طباطبایی ما پهلوون‌های زورخونه هستیم. مگه علاالدوله حاکم رو پایین نکشیدیم؟ عین‌الدوله اگر کاری از دستش برمیومد تو تحصن مسجد جامع انجام می‌داد.»

آهی کشید: «باز خوب سجافت پهنه و خیالت راحت، دل من که شده رختشورخونه پامنار...»

خیال من راحت نبود. اما برای میاندار زورخانه پامنار عار بود از دل نگرانی‌هایش حرف بزند. طهورا نمی‌دانست عین‌الدوله همه جا برایم مَفْتَش و جاسوس گذاشته تا در فرصت مناسب مرا هم مثل آن طلبه سید با تیر غیب به دیار باقی بفرستد. نمی‌دانست همین دیشب که حجره را بستم، در تاریکی چهارسو کوچیک میرزاغلام گیوه دوز به سودای کیسه شاهی سفید عین‌الدوله، با درفش گیوه دوزی از پشت سر قصد جانم را کرد... فکرش را هم نمی‌کرد کار عین‌الدوله برای از میان برداشتنم به مسموم کردن آب سقاخانه کشیده! جای او اهل بازار می‌دانستند دعوای زرگری هر روز مقابل حجره‌ام و معرکه گیری‌های پنطی‌های نیز و خود فروخته، برای عصبانی کردن من و آشوب شدن اوضاع و دستگیری‌ام است. نمی‌دانست تحصن مشروطه خواهان در حیاط سفارت بریتانیا دیوانه‌ام کرده! خودم هم دوست نداشتم بگویم... او را که می‌دیدم همه خون دل‌هایم، مثل حبه قندی در چایی که او برایم می‌آورد ناپدید می‌شد. مهربانی او سرپایم نگه می‌داشت. دردم با دیدن او فراموش می‌شد. عشق او در دلم راز روئین تن شدن من بود. بهار من همین جا میان گل‌های پیراهن چلوارش بود. خورشید در چشم او تیغ می‌کشید. صبح من با سرکردن چارقد آفتابگردانی او شروع می‌شد. طهورا برای من همان شراب طهور بود که می‌شد با آن از پس روزگار برآمد. ...

#### عنوان: چنارها از برگ خالی نمی‌شوند.

من و سی چهل تا زن دیگر، توی راهرو نشسته‌ایم، گوش به زنگ که اسم‌مان را صدا کنند و برویم سونوگرافی. این چندسال، آن قدر این راه را رفته‌ام که همه زیر و بم‌اش را حفظم. اوایل توی صف ماندن‌های طولانی کلافه‌ام می‌کرد اما الان دیگر برایم سرگرمی شده، خودم یک پا متخصص زنان شده‌ام، می‌دانم سیکل لانگ تخمک‌گیری از چه روزی باید شروع شود، چقدر طول می‌کشد، کلینیک‌های مختلف روش‌های درمانی‌شان چه فرقی‌هایی با هم دارد، آن همه آمپول بازو و دور ناف را چطور باید آدم برای خودش بزند، شب قبل از عمل چی بخورد و چی نخورد، اگر گفتند «متأسفانه تخمک مناسب نداشتی»، چطور سوگواری کند و اگر گفتند «فلان تا تخمک خوب داشتی»، خوشحال باشد، اما زیاد امید نبندد که بعد بخورد توی حالش؛ می‌دانم که وقتی جنین‌های طفلکی را از سوز سرمای آزمایشگاه جنین‌شناسی به گرمای بدن آدم می‌سپارند ممکن است بگیرد یا نگیرد، روی همین صندلی، برای هزار تا زن، به جای ماماها و دکترها توضیح داده‌ام که آدم همه این راه را می‌رود اما اینکه جنین، چنگ بیندازد به رحم، جا خوش کند و ماندنی شود دیگر دست خود خداست. هی دلداری داده‌ام و سنگ صبور شده‌ام، هربار چشم‌های نگران زن جوانی، به چشم‌هایم دوخته شده و پرسیده: «شما چندبار آی وی اف کردین؟» سعی کرده‌ام سیل ناامیدی را بزنم کنار و بالب خندان بگویم: «هشت بار عزیزم. من سن و سالم بالا رفته که جواب نگرفته‌ام، ولی شما جوانی، ان‌شاءالله همین بار اول جواب می‌گیری...» دلم برای‌شان می‌سوزد، لرزش دست‌ها و غم بزرگ توی چشم‌ها را هزار بار دیده‌ام و شناخته‌ام، دلم نمی‌خواهد جواب نگرفتن من، دل آنها را خالی کند. منی که دلم را خالی کرده‌اند.

صبح که داشتم می‌آمدم، نق زدن‌های میعاد شروع شده بود؛ می‌گفت: «من جای تو خسته شدم، بچه می‌خوایم چه کار؟ بنشین سر زندگیت و این قدر این داروهای کوفت و زهرمار را نریز توی رگ‌هات. کی از تو بچه خواست؟ بقیه که بچه دارند، چه گلی به سرشان زده‌اند؟ من مگر خبر نداشتم که تو بچه‌دار نمی‌شوی؟ مگر بچگی تو را یادم نبود وقتی باهات سر سفره عقد نشستیم؟ مگر جلوی خانواده‌ام نایستادم برای خواستنت؟ پس برای کی داری این همه خودت را به دردسر میندازی؟» خواست تا مترو برساندم، گفتم پیاده می‌روم. مترو به شلوغی وسط روز نبود، زن دست‌فروش مداد ابرو و رژ لب و ریمل حجم دهنده می‌فروخت. از جلوی من که رد شد با همان صدایی که سعی می‌کرد ادای دوبلورهای پیام بازرگانی تلویزیون را دریاورد گفت: «خانوما مگه شوهراتون دل ندارن، بخريد، هم یه نونی گیر من بیاد، هم شوهراتون سوپرایز شن.» توی شیشه قطار به خودم نگاه کردم، حتماً خیلی پژمردگی توی صورتم دید که این را گفت. دلم برای میعاد سوخت، دفعه‌های اول آمپول‌ها را خودش برایم می‌زد، یکی یکی می‌شمرد؛ بوسرلین سی تا، گونالاف ده تا، پروژسترون بیست و دو تا. دفعه‌های بعد خودم دور از چشم او می‌زدم، کی فکر می‌کرد منی که از خون این همه می‌ترسم، منی که حتی بوی خون، به تخت بیمارستان می‌کشاندم بتوانم برای خودم آمپول بزنم؟ آخ که دفعه اول چه خوب بود، یکی از دو جنینی که مثل توپ کوچولو گذاشتند توی دلم، چنگ انداخت و دلش خواست بماند، چند روز شد؟ یک ماه. هر روز یک ماهش را یادم هست، دلم گرم بود، حسش می‌کردم، باهش حرف می‌زدم، با عشق، پروژسترون‌ها را می‌زدم، سر یک ماه، گفتند قلب بچه تشکیل نشده و باید بیندازی. آخ که چه از جان کندن سخت‌تری بود... گفتم بی‌قلب هم دوستش دارم، میعاد لگد زد به میز داروهایم، گفت: «دیوانه شدی پری، یک ذره عقلت را هم این داروها ضایع کردند.»

چندماه طول کشید که از افسردگی‌اش دربیایم و سیکل بعدی درمان را شروع کنم؟ یادم نیست، ولی...

## بخش ادبی / شعر کودک

محمد عزیزی

استان تهران

رتبه اول

### عنوان: دوست

رفت سوی خانه	خسته از راه آمد
بازهم رایانه	دید تنها مانده
تند مثل جت گشت	روی بال امواج
توی اینترنت گشت	همه دنیا را
دوست دارش باشد	دوستی را می خواست
در کنارش باشد	توی غم یا شادی
بین راهش چت کرد	درد دل هایش را
با همه صحبت کرد	از دل تنهایش
خ...خ...خ... خندیدند!	در جوابش چتها
کاش می فهمیدند!	گفت: «درد من را
شاد از جا باشد	با اذانی از دور
دوستش پیدا شد!	رفت توی مسجد

دادیار حامدی

استان مازندران

رتبهٔ دوّم

عنوان: مامان بابا

یک عالمه غم داشت

بی مادرش کم داشت

چشمان پیغمبر

در حسرت مادر

یک دختر خندان

زیباتر از باران

یک ماه زیبا شد

مامان بابا شد

بسیار تنها بود

انگار او چیزی

از اشک پر می شد

چون ابر می بارید

از آسمان آمد

شاداب تر از موج

مهمان پیغمبر

زهرای نورانی

اسداله اسحاقی  
استان خراسان رضوی  
رتبه سوم

عنوان: باغ انار

باغ پدر بزرگم  
خیلی انار دارد  
هر شاخه درختش  
یک کیسه بار دارد  
پاییز بود و رفتم  
پیش پدر بزرگم  
احساس کردم آن روز  
من بیشتر بزرگم  
رفتم انار چیدم  
از شاخه درختی  
بالای شاخه رفتم  
گفتم چه کار سختی  
باد آمد و هلم داد  
افتادم، او مرا چید  
دیدم انار چاقی  
از زور خنده ترکید

## بخش ادبی / شعر نوجوان

شهلا شهبازی حسابی

استان همدان

رتبه اول

### شعر ۱

مثل یک انار سرخ  
باز هم بخند  
در به روی غصه‌های کوچکت بیند  
با وجود خنده‌های تو  
زندگی دوباره می‌شود شیه قند

### شعر ۲

با این همه ابر  
با این همه باران  
فردای من  
در آسمان  
رنگین کمان دارد

جواد پیشماز

استان گیلان

رتبهٔ دوّم

عنوان: زیر پای بچه‌ها

گاه در چمن  
گاه دست کودکی  
گاه در زمین خاکی ام  
گاه سمت آسمان نشانه می‌روم، ستاره می‌شوم  
گاه می‌خورم به شیشه‌ای و بعد هم  
به دست پیرمرد کوچه پاره می‌شوم...  
زندگی به بچه‌های کوچه روی خوش نشان نمی‌دهد  
بچه‌های کوچه توپشان پر است...  
بچه‌های چند کوچه آن طرف ترش ولی، توپ هم تکانشان نمی‌دهد...  
از تمام این جهان  
راضی ام به این که خنده‌ای به روی لب بیاورم  
راضی ام به این که روزهای کودکی شرور را به شب بیاورم  
سهم من  
از تمام زندگی  
این شده که توپ باشم و  
زیر پای بچه‌های کوچه زندگی کنم



عنوان: ای تمام قورباغه‌ها!

باز زیر سایه زلال ماه،  
در برنج زار،  
قور قور قورباغه‌ها شنیدنی ست.  
شعر با شکوهشان چه دیدنی ست!  
با شمایم ای تمام قورباغه‌ها!  
با صدای سبزتازان،  
من لبالب از جوانه معطرم  
سبز و تازه مثل یک صنوبرم  
من که فکر می‌کنم بدون قورقور  
لحظه‌های من ،  
خالی از طراوت است.  
زندگی بدون لذت است.  
با شمایم ای تمام قورباغه‌ها!  
قورقورتان برای من شنیدنیست.

## بخش ادبی / شعر بزرگسال

اعظم سعادت‌مند نواران

استان قم

رتبه اول

عمری به فکر گریه‌های کودکان بودم  
مادر نبودم هرگز اما مهربان بودم  
پاکیزه‌تر از هر زنی در روستای خویش  
یک روز کوب خانم این داستان بودم  
عاشق شدم، دیوانگی کردم، زمین خوردم  
من هم شبیه دیگران وقتی جوان بودم  
نشناختم اندازه موسی خدایم را  
اما پراز ساده دلی‌های شبان بودم

□

یادت می‌آید ای هوای آخر پاییز؟!  
در غربت گنجشک‌هایت آشیان بودم  
وقتی خیابان زیر پای برف جان می‌داد  
سقفی برای عابر بی خانمان بودم  
یادت نمی‌آید مرا؟ ای کاج همسایه!  
هنگام توفان شانه‌ای امن و امان بودم

□

جای گلایل کاشی فیروزه‌ای بگذار  
من عاشق باران و خاک و آسمان بودم

طیبه عباسی ترابی  
استان گیلان  
رتبه دوّم  
عنوان: یک غزل مادرانه

بالا بلندم نور چشمم ناز دردانه!  
قنّداق تو عطر بهشت آورده در خانه  
با خنده‌های رنگ و بوی تازه میگیرد  
هر تگه از دنیای من، پیمانۀ پیمانۀ  
آنقدر معصومانه خوابیدی که آرامند  
در دست تو حتی پرستوهای بی لانه  
نظم جهانی را به هم میریزد ابرویت  
وقتی که میخندی تو با یک اخم رندانه  
شب‌ها که بی‌تابی برایت شعر می‌خوانم  
دور تو می‌گردم گلم مانند پروانه  
گرچه به قول دیگران مادر شدن سخت است!  
از پا نمی‌افتم من از عشق دیوانه...  
آن دختر مغرور و احساساتی و کم حرف  
حالا شده یک مادر سرسخت پرچانه...  
هر قدر، هر جا، هر زمان تا زنده هستم من  
پشت تو مثل کوه هستم مرد و مردانه...

مجید عزیزی هابیل

استان البرز

رتبه سوم

جز خیل اشک و آه سپاهی به ما نداد  
با این وجود فرصت آهی به ما نداد  
ما را مقربان حریمش حساب کرد  
جز درد و داغ منصب و جاهی به ما نداد  
ما را برای عبرت خلق آفریده بود  
از سجده غیر نامه سپاهی به ما نداد  
ما مثل کوه سرکش و دربند مهر او  
او جز ستیغ تیغ پناهی به ما نداد  
دلخوش به رحمتیم که در پنج روز عمر  
مستی مجال هیچ گناهی به ما نداد

## بخش ادبی/سرود و ترانه

### حنظله ربانی زاده

#### استان فارس

#### رتبه اول

#### سرود

خون شهیدان حافظ این انقلاب است / دشمن بدان که نقشه‌ات نقش بر آب است  
با رهبری تا پای جان خویش هستیم / با رهبری که یادگار بوتراب است  
آتش بگیری / ای تو ستمگر / پیروز ماییم / الله اکبر  
از برکت شهیدان - این خاک در امان است - ایران ما چو خاری - در چشم دشمنان است

\*\*\*\*\*

از رهروان راه عرفان بود احمد / تمثیلی از آیات قرآن بود احمد  
والفجر هشت آن روز با چشم خودش دید / سرباز دین و مرد میدان بود احمد  
راحت هماره / نور علی نور / یادت گرمی / محمدی پور  
کوری چشم دشمن / ما مردم سلحشور / هستیم پاسدار / خون محمدی پور

\*\*\*\*\*

شور حسینی در قیام باقری بود / کربلا دارالسلام باقری بود  
حتی نیامد پیکر پاک شهیدش / گمنامی‌اش حسن ختام باقری بود  
ماها اگر به / اینجا رسیدیم / مدیون خون / پاک شهیدیم  
گمگشته‌ی شهیدم - ای باقری کجایی؟ - یادت همیشه با ماست - حتی اگر نیایی

\*\*\*\*\*

پیوند خورده نام ایران با درخشان / غمخانه ما شد گلستان با درخشان  
پروازمان ده سمت و سوی روشنایی / ما را خدا محشور گردان با درخشان  
گمنام رفته / او عاشقانه / مانند زهرا / شد بی نشانه  
در لحظه‌های غیبت - ما منتظر بمانیم - چون مرتضی درخشان - با صاحب الزمانیم

\*\*\*\*\*

ما با شهادت آفت دیرینه داریم / ما در بلاد خود سه تا آئینه داریم  
با احمد و با باقری و با درخشان / ما با همین‌ها بهترین گنجینه داریم  
الگو بگیریم / کربلا را / یعنی که باشیم / چون مرتضی‌ها  
با باقری و احمد - با مرتضی درخشان - هستیم تا ابد ما - جان برکفان ایران

## طاهره اکرمی

### استان فارس

### رتبه دوم

### ترانه

مادر بزرگ خوبم، یه دنیا مهربونه  
قصه‌های قشنگی برای من می‌خونه  
یه عالمه کار خوب یاد داده بی‌بی جون  
گفته همیشه باشم یه دختر مهربون  
وقت اذان ما رفتیم به مسجد محله  
مسجد ما پُر بود از یه عالمه فرشته  
فرشته‌ها صف‌به‌صف با چادرهای زیبا  
آروم آروم می‌گفتند حرفشونو با خدا  
قایم شدم من زیر چادر بی‌بی جونم  
تا مثل یک فرشته نمازمو بخونم

بعد نماز نشستم کنار سجّادمون

گوش می‌دادم دعایی که داشت می‌خوند بی‌بی جون

یوآش یوآش خوابم برد به آسمون رسیدم  
مثل فرشته بودم با چادر سپیدم  
دوروبرم شکفتن شکوفه‌های رنگی  
هنوز ندیده بودم باغی به این قشنگی  
بی‌بی با مهربونی دست رو سر من کشید  
با صدای بی‌بی جون خواب قشنگم پرید  
توی خونه بهم داد یه هدیه قشنگی  
یه چادر سفید با گل‌های رنگی رنگی  
چادر گل‌گلی مو دوستش دارم من زیاد  
با هدیه بی‌بی جون شدم یه عالمه شاد

## جلیل منورفسانی

### استان فارس

### رتبه سوم

### ترانه: ننه م<sup>۱</sup>

تو سختیا کننارمه	ننهم همیشه یارمه
یه راست <sup>۲</sup> ، گوشه چادرشم	وقتی دل آزرده میشم
عاشق ایل و طیفه شم <sup>۳</sup>	رفیق راه زندگی
خاطره های بچگیم	صبا <sup>۵</sup> تا پسین <sup>۶</sup> تو زحمته
آمخته شم، آمخته شم (۲)	پام که میدارم تو خونه
کاراش همه ش عبادته	سجده میارم پیش پاش
میخوام جونم بدم ننه	ننهم نماد پاکیه
میشم فدوی <sup>۷</sup> ناز نگاش	دست و پلش <sup>۸</sup> نمک داره
آمخته شم، آمخته شم (۲)	چهره ی آرومی داره
هر جا که باشه، خاکیه	ننهم نگین الماسه
تو پنجه هاش <sup>۹</sup> ، ترک داره	وقت نمازش با خدا
عاشقی از اون می باره	راضیه از ننه خدش
آمخته شم، آمخته شم (۲)	
خستگی رو نمی شناسه	
از همه چی میشه جدا	
بهشت گذاشته زیر پاش	
آمخته شم، آمخته شم (۲)	

<sup>۱</sup> مادر

<sup>۲</sup> مستقیم

<sup>۳</sup> اهل و طایفه

<sup>۴</sup> وابسته

<sup>۵</sup> صبح

<sup>۶</sup> عصر

<sup>۷</sup> فدای

<sup>۸</sup> دست و پا

<sup>۹</sup> انگشت